

بازرسی شد

۲۷ - ۱۶

شماره برگه



د شد

۱۳

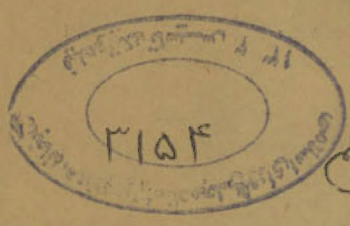
۳۴۵۰
وزن
ردان جبر (ماتریس)
شماره دفتر
۵۰۵۷۲



خطی - فهرست شده

۲۵۵۱

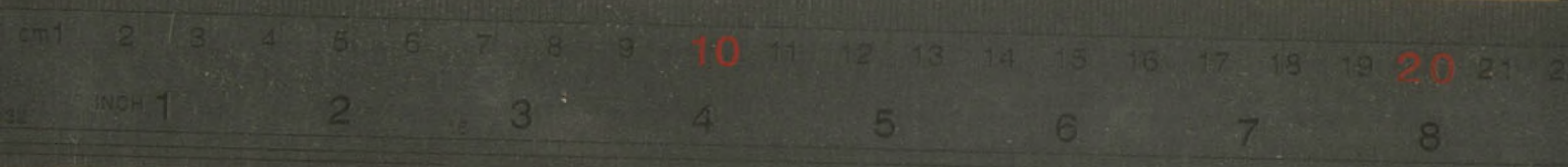
بازرسی شد
۲۷ - ۱۶



شماره مکتوب و مکتوب

۳۴۵۰
من
نمونه
۵۰۵۷۲
درمان جبر (ماتری)

بازدید شد
۱۳۸۱



خطی - فهرست شده
۲۵۵۱

دود او کوئی نیست سخی عظیم	سرخه باغ و خردار دل مشیت
کمره لب تو کوئی نیست با سلیله	دل او پر تو خورشید چرخ تلمیذ
کرم که یوسف جان کند این پند	شع اسرار خدایت اندک
یاد تو که درم سر این شغل	اکت ز کوی خرد و جد مکتوب
کرم که بر آورده جو جانی	حرفان پیش

دله	الضوء
و از بهر آنکه تعالی شست	شریف کعبه بود کوی
سر کوی تو کجا کعبه کجا	زما بر کوی تو از کعبه که
تا شاد است ز نفع تو به	سرمه تو و چون افتاد
جان اگر خفته ز تاب و نوا	بی تو بر جان کرم باقی
چون تو را در و شاد می	سر کجا در و دوا سپید
جاده شکسته شیخ	شست در پست حرف پای

کر بگورستان ششاقان سواره مکنی	جان و در در تن ستم است
شربت جویان شنیدیم که جان دهن	چون میبویست باشد تر قاتل خود
کرم چون غلظت حریک و در کف طفل خور	رفیق انداخته اسرار بفرع بیک کوه
جایا مای و لویه خیر ما بر باد و	جام می گیریم عیسیم ز ایا و

اگر سر دم دینی صد تن بر ما	بریدن ز تو شو انیم خط
بخانها و است فرموده	خدا را ما به من اینها
بود جانی خیالت خاتم	بگردم کشته ام این بکده
بکشتی بی پروا و شگین	دگر ز اندازد پیرون می
تعلیق می ای جان خوب کشتی	کرم کردی بسزاک الله

بیمه	الضوء
خوش کن بجای دل غم پرور	خوش کن بجای دل غم پرور

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان کرامات ائمه
 علیهم السلام

میراث گسری چشم خون و زخم	کشم شورشان در دست خود
مبین است با و ماه جابجا کرد	بخون در پیشان در خاک گشته خود را
و	
ترا بخار آه مسوره لعلها صید با	بر جاک زری صحن کشت خاک با
منی ترسم و در آرد آن تن شکستم	ترا شب درون دیدم من اکبر با
ز حکم عقل بی خجسته و عشق با	میشعش تو در شور دل و شیدا
سیر خواندم و ان صید سرخ با	سرو بی اگر گویم خطا بی
ببیند یکبار شد که بایم لغت	پیش خوی تو خون نری سر با
کلج کر می نازی سمنده خلق بونید	خدا عوار و یارین سوار با
دل عالی که شد خانه از جری خون	نه دروی فکر سجد سوا با
اصلاً	
ای که کشتن از رخ بر کمر با	شاد کنی خرم و لعلای غم با

کتابخانه
 ۱۸۷۱

کلمه تصویر اگر خود زنی نموده	صورتی از تو کشیدن توان شربت
نیشکر که ز تار قدم شیه نیست	نست از قد تو ای سر روان
جای از صفت کشتید به	یکه ناید از انش بمان شیرین
و	
ز می مر از رخ شرمند به	ز خیل عشق تو پستان سپهر
ز دست عشق تو داد از که خواهم	که دلازد و اع غلغله با
کمن پی موی مارا که کار	جوشن می تنه ای که سپهر
که شتی می بعد ناز و کرشم	کدوی سوی شتاقان که سپهر
چو خوش باد شکوی خراب	فدایش با بعد خافت سپهر
قدم کی بی بر چشم جانی	که کم میداریش از خاک سپهر
و	
خونان که لای سوز پراوان	جوسایه سپهر از پراوان

مک جاکر دمل که کشت با	کشی دین کی نام قول نیک با
ناخدا سوز آهی بد جوی سپهر	در کیم کز جبین سوا خواج با
رسم دلجوی خوار و بار بستان	از که سر که جلال در پیش
دل چاکر است کارا که بکلیط	غیر جبر دین و نبود و شد با
سینه جاکر کشتیش از سپهر	زاکم آه سوز کاش میگرد با
و	
بخام و باز جلوه و دین سپهر	پایان خوش کن سرائیل با
کندار یک نظاره و دان رو که ایل	کیر که گیاه سربا کبان با
خوش و خوشی و خوشی و خوش	سازم نهانه بر جود و کار با
جولان و خفت و غم و دل با	بکدار شپسوار من بر ترک با
بای رفت خلاص از شر جگر	کو که کز آبی و پنهان دور و در با

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>هر که اسباب است رخ خورشید اندر می کشد کف و می کشد بر کس ز راه بر یک صده و اندر که شمع تو جلا شد نرم ازین شمع خوابم خوابم از آن بختی طلب بود زان کس که بخت بود جانی آخر بر لب تو در و در آمد</p>	<p>مهر و بر وجه کالت کمالا هر دم که می کشد کف و می کشد در همه بدین شو و بخت غم از آن که از رخ تو آمد حاجت من چو رو و اکثر حاجت در همه بختی و بختی خصمه آمد اعلیٰ تر شد بد از این</p>
<p>دو شمشیر که یکدیگر را در خون کشید شمشیر یکدیگر خدای را که ای بختی خدای</p>	<p>کجای رو که کوه غم شمع تو در بروی تو شمع شمع تو در که یک نظر که یک نظر</p>

<p>ای قلب ز سوده کز کوی تو دور از بر خدایت کجاست قیام یارای که شستن بنده و صبا بنیان از تو من نویسم آن یار از بخت تو که او قیاس قلبی یار در حضرت سلطان که در راه کد</p>	<p>ای قلب ز سوده کز کوی تو دور از بر خدایت کجاست قیام یارای که شستن بنده و صبا بنیان از تو من نویسم آن یار از بخت تو که او قیاس قلبی یار در حضرت سلطان که در راه کد</p>
<p>جند سوی جبینم بویای جویبار تیر که زینتی بستان جوام باغبان کاش که کشتن از این بخون بوی کل و بیت نام با تو جانی می کشد کشتن کشتی</p>	<p>یک ده ای سر و تیغی غایت رعنا ناک از شوق کند خفته و زده زانکه بروی من جویبار نیست این را که تو فراموش زاده یک چون بر می سر و کشتی</p>

<p>بنازم چشم شومخت را که با من غم کشی سو را بن بخت رقیبت کشته شد الحسده نلاد و پی تو مار اسب جاده جو پر بخت و مزع جان پر و پر جدا ماند از تو جانی و تنالید</p>	<p>کند صد ناز پیش زنده یک ناز کز آتش شمع را کونید مکران خوش است المهد را بعل ز ناز پا چادر کا ز جاده پار بیا هم قصه شیرین کرد پروا ز شسته بر نیاید سر کز او انا</p>
<p>رفت عقل و صبر و شوق و کمال تا بودی در راهی عارض و کمال اندم شوق تو خیزد و در وقت بخت من بخت تو بخت تو بخت من تم کردی بدی و بدی</p>	<p>کاروان شد و در شط فیا چون زیندی و دایم کشتی از کل آری کل و بد و کشتی تو را جانی و جانی از کس بختی با پروا کشتی</p>

<p>ای منم فریادم تو تو بفریادم کز بود در خاک گری جانی یک جانی</p>	<p>کز بود فریادم تو تو بفریادم کز بود در خاک گری جانی یک جانی</p>
<p>آن دور را جامع بایت دنیا می حال آنکه کینه کاند زده عهد دم پارس نال شست می کونید شرط راه عشق فرغ عمر شد کویا وقت درو گریای تو ویران شد بجه الله که با بخت شست خدایت شستی در کشتن او از طاهر ملک جانی بود</p>	<p>خوبیای که دانا بخت حسن و کشتی فاش غم کشت این جانی یک جانی جانی را که کشتن را کشتی کز خیال بخت تو کشت قدیم جانی حکم از شست سر خمر کشتی زشت باشد جانی کشتی آن جانی کشتی کشتی</p>
<p>چند شد کس ای عیدی از دوس</p>	<p>چند شد کس ای عیدی از دوس</p>

کرده ای بزم تنهای جلد کس	و ریشم ترش می کشی چو کند
آبی برم اندم که شوی ازین غوغا	آن لطف که زین تنهای جلد کس
سزود خدای از تو شوم محنت و درجی	کردی کشد و در جلد آ جلد کس
کشمی خدای کن بلا چون جفا جود	سزاقدم آشوب و بلا می کشد کس
چون جلد تو بود امن کل غایب	از سبیل تر غایب می کشد کس
سوش را بر میانی و در جلد تو	که صبر می از دل بر می کشد کس
جانی که آن شوخ نهد مایه دل	ز ارضان گرم می کشد کس

قلاش بر دیم تی ای قیاس قلاش	کو باخت شوی دل در عشق قلاش
طوبی قلاش که می شود با کل	سوی بغایت معتدل از خوش قلاش
چشمی نام و پوست لب می کشد	صوفی و شایسته صوفی از قلاش
ز آل بیستم عاشقان شد در میان	سزاقی یکبار و دو بار می کشد

بجو عهد مبارک نیست عید چاکس	عید مردم دیدن عید مبارک
بجو صبح از مژگان مبارک و نقش	صدق با چون دوست شد آخری خود
ز این با کل عید و کل کفایت	با عید بر خلقی محرم و عید
و در خرد لاجرم سر جاده است	سخت جان من اگر کسی شوم معذور
ای نامه زبان روزی بفرماید	بفرماید و جانی شد شبها عید

جام کشک از باد گلنگ بکس	ناله کن از زخمه جنگ بکس
جلوه شاه کل من سپید از جلده ناز	موجب ناله مرغان شب آنگ بکس
ناله تنان ترا کامی از دست	سرای تخت کمز از آنگ بکس
عاشق کام طلب دانغم و در دوی	مطرب بزم نشاء اصف بکس
جانی امید و صول محرم از دست	راه بی بن و قدم منین و غنک بکس

کوی

باید که جان کنای جان جهان رخ	دل بدی جان کنای کنای بی رخ
ای شوه صدم دلم از داغ جدا	با عاشق خوش خود بدین باش
پوسته جفا خوش نبود بلکه و فاسد	که بر میسر ای و کوی می کن باش
چون من تو شدم بر کبد عشق تو شدم	خوابی تو جدا شو فرم خواب تو باش
ما هم می عشق و لذت دیدار	ز آه تو بود و طلب خلد بر باش
جانی قدم از تخت هم و میسند	بر تر نه و در کوی تبارک شیر باش

من بی لاجرم دوا جان دیده پدر	هوا کنای جان از ابریم زرد باش
ز دیده دل که در دم و دل در درون	منو از این تنم ترسم که پندیرم آغوش
چو که آن قالی که میسند دیده و	کنیم خاک روان که لطف مدار
نه دل از دست کنون و نه کن سیمانی	که با این کافران سنگ دل شد کاش
سنگ کنون نش پیکر آن آنگ	که باید روزی آن دوست که شود در خیاب

افشاده و خنک خطایکین غمی از رخ	فی هم از زلف تو بار طرب و رخسار
بر سر سویی و نه تا جلد ازین دستا	جانی صلا داده و نه که کوی با ده

بجز خط تو شد محرابه عملش	دلم که شوی دست داد و شربت اعطش
جود داد با و درین جام ساقی ارش	به جای طبعی دلم راستی از لب تو
کو خنک تر بودم در لاله اش	که ام شوق دل از کند لطف تو
کجا رسد زخم شوم عاشقان اش	چو شک است ضایع حکم آن لاله اش
کشید پاله حبیب صبری از لبش	خوشامتع صوفی که محبت مردم
بسی بر کینه یافته ام محو عذری بدش	اگر چه در محبت من لایق اقام
سرودم غم غزالان است شغش	جورانه جانی از اشک آموختن

باروی جانی و مدهوی میر پاش	بنای رخ و شک پری غایب پاش
----------------------------	---------------------------

تو که ز رخسار خود ای عجبان و کوی	که آتش صد کلزار می خیزد
چو عیان آن دیده بستاند رخسار	کجای غمش خندان که باز آرد گه

دل کی بس تنه پیمیش	ز عشق تو در صد بلا پیمیش
شب تیره که نفس بگری پیمیش	در آن دم که فود کج پیمیش
خوش آن که یکدن حسد پیمیش	بناشد اگر سالحا پیمیش
بر جسد سیاهم رخ آید پیمیش	که روزی بر آن شب پیمیش
از آن کشت چانه جانی پیمیش	که باد و عشق شناس پیمیش

چو آن لبی حواری از کوی خوش	کاشکی بزم می آید اول دی خوش
چو آن رخسار کای پشای سرور	کس نیم در همه عالم با پشای سرور
بایستد آن لب پیمیش که از تنع	خون ریزی آینه ی بجای کوی سرور

چون شکل از روی استخوان معلوم	که دایم پیوسته دل بجای پهلوی خوش
تا زخمت از خفا آید پیدار زین	بر خیزد از رخ از این زانو ی خوش
که ز خون می پیمیش تا شد لایغی	بکسلایم رسته جان رخ می خوش
قتل حاجی ستود و تو بایدت چو	ز خمت او دور از سپاه و زو خوش

آرزو دارم که در خاک پیمیش	لیک بی ترسم ز کج می رسد پیمیش
تا بعد از سوی من سپیدار دوح	کوشی که افتد کاه می خوش
آه که ز برون شیر بسته دی پیمیش	ای بسا که کسان شد در کوش
خوایم کویم با لیل بر گل می پیمیش	بارتیدیم که از راز آن ز کوش
هر کس نم قبا پوشیده پشای سرور	وای من روزی که پیمیش با پشای سرور
ای صبا با او حدیث شعله آید کوی	تا شود سوز در دهن دندان ز کوش
شاید که بگویم خندان در کوش	ریز خون جگر می خال کوی خوش

دل من

من خندان تو شهادت کج خانه خوش	هر که ز رخسار تو آید غمش خوش
چون بر خط از غمش تو خوش	کسی زده چون در حق تو خوش
چنان حال تو بر دم کج خال خوش	چنانکه در دهن تو خوش
ز چشم تو در دهن تو خوش	بک خال تو خوش
شوق تو در دهن تو خوش	من تو خوش
خوشم تو خوش	مرا خوشم سری مست با زبان خوش
بپای تو خال تو خوش	چو پیک تو خوش از خال آستان خوش

آن سر کرده که جان تو را خوش	پیت نامی که نیاورد و کس خوش
تا زین کج خال تو خوش	چون دقاقت رخ رده نایب خوش
که ز از رخسار تو خوش	هر کجاست خدایا بسا مست خوش

که با و درسد اسب کج خوش	هر که با و درسد اسب کج خوش
عایت کاش تو از ندان خوش	کجاست کاش تو از ندان خوش
کجاست کاش تو از ندان خوش	کجاست کاش تو از ندان خوش
کجاست کاش تو از ندان خوش	کجاست کاش تو از ندان خوش

سر کاش تو خوش	کجاست کاش تو خوش
بجان دادن اگر در قیصر خوش	کجاست کاش تو خوش
منه بر زاده ای دل تحت عشق خوش	کجاست کاش تو خوش
منور از با و شب سر کاش خوش	کجاست کاش تو خوش
چو شد که در دجای می خوش	کجاست کاش تو خوش

قنای نیکون میند در میس خوش	سجده کاش تو خوش
----------------------------	-----------------

۱۱

در کبودی ملک جوان او پیش
جانی بادی در آن می باشد
یک شش نیم عقل و در آن یک بر باد
سوزم شهابی شش او و پی
عاشق بخت قدم انگر در کوی دو
سخت بانی را شش جو بر باد سا

کین چنان شد ایاسی در شش
تا رخسار خود ساینم خاک در
و آئی آن اگر سیمیم بار و یک شش
چنگ سوز درون من نیاید باور
روگرداند اگر شش بار و یک شش
سجانی و فانی بیدار خاک شش

شونی که تا جداران بوسند خاک شش
میریم که خواهم ببلوی او شش
و سود و قالب بر شش خاک شش
اکلستان خوبی پرک و فاجعه
من او خود چه خواهم از آن که شش

سوی چو کمانی شش کل قند شش
این کیم که پنم از دور کاه شش
بریز بیکم باشد آمد شش
کو خون چنان پرورده شش
و شاه ظالم بروی واد شش

جای زکوی تری رشت تخت کوی

خروج سوناید و یکرقان شش

نامه که جانان سده تعویذ جان شش
نطق و حرفی که بیاید در آن شش
ان مردم بختی ل سواد شش
پرستان نامزد و هم بی فغان شش
سوز جان دل شش شد غم صبر شش
میرا بوی زان کیم کل شش

وزیمه غمائی ل خطا مان شش
شش ل خط غم غم شش
بریا ضل و بد و من شش
کاه نه اعدا مرم و غم شش
کیمان می و هم از یک شش
جای آن دارد اگر کیم شش

کشی از چرخ جهان کیم شش
رایک کیم کیم شش

فی خدای سرت سن ز خدای شش
کریمند بروی تو غم شش

جیفت بر زیم کف می تو زیم
کوته قمار شش عرم خدای را
دور از رخ تو غم و غم بی سرو شش
از خویش و آشنایان کاه شش
تو پادشاهی جامی اگدای تو

از پردمای پید من زیم بای شش
یکتا خوش زلف دمای جو
بلبل جگر پید قفا و از نوای شش
تا دیدم سگان را آشنای شش
ای پادشاه مرحتی بر کدای شش

مرا ز پند را در صفا بر چو شش
برده ام می بس پست بی تو
دقیب کف ترا بد که شش شام
بجا باشی چو شش
کران پری کز در فی الش شش
چو شش و لفظ جو شست او

بدت شایه طمس بر چو شش
کو پر کده ام از خون شش
مواقت آن شش شش
ایستان زلفت نهادم بر شش
و شش ز شش زیم بای شش
از آن سو که سازد بلند شش

چو هم عشق تو دیوانه ساخت جامه
سر که روزی در نظر آن می کاه شش
چو شش شش شش را از در دو
در شش شش شش شش شش
حیت از کافای شش شش شش
سر که او ز جو جانی شش شش

شست کلک و بر آتش دو شش
کاش فرود بر آن شش شش
آه که در در کیم شش شش
کاش تخم ایجاد ای در شش
که در دل زمان شش شش
عاقبت شش شش شش

کیمی شش شش شش شش
بلای من شش شش شش
ز دور آن شش شش شش
خیال شش ز دید جانی شش

ز سینه صبر و دل شش شش
چه سازم جاره که شش شش
اگر دینه نو شش شش
تو غم مردمان شش شش

ز شک نامی برم که من کوثر شما مرا نهی که در کوشش هم به یوید و منوچهری که من متع ابر و دوسون	می سوزم بدایع جز و نوجا که در کوشش رقیبان بیل فوس شسته و دوش و جوبیل جلوه کل دیدن و آن دایه	پیش ازین بیست و نه عتق سرگز از سیمایت که میوی بنه بازگشت از کعبه شخ شهر و چایان	روی خود نهائی ناصح مراد و کر به آفتل در حق قایق موسکا جام می کلف کبوی می فروزان طوطا
شما ز کجای می ای سرو و با کوشش مرل نه دیدار چه دایم که ستور سر جبر و نستی از خاطر شکم در کوشش یک نخته بخت سیه گویم نمی بتوا که بد کرد و خواستی که خدا در و جهان پایش جامی خدا ماتت و خضرت و عیسی	در داکه تو می می من بروم از کوشش از دور ندیدم شوم شسته و دوش پیش ای که چون کشت شکم از کوشش کشتن که تواند کوان حال ناکوش بر طبع لطیف تو می چای و فاموش ز نهار تو در پاس ان قیام لای کوشش خواستی زود کشتن و ای قند کوشش	نقد عز ایدان تو یار می شتفت چرخ که سنان و اهل صفا و نیر و بجا نکته عافان مجو از سر الود کان عشوه ساقی بر دلف و عیان و شوش غزوه خمر نرا و جوتی لانا کوشش آمدان فتنه و دوش و قوی لک کوشش کی نظر ماری توانم ان سمنه کوشش	قل لیم ان یتوا ایقده لم ما شتفت خاک کن بر فزون را بر یار و دوش کوثر و صفه را دلهای که کوشش چون ستم در دوشان نام می کوشش لعن چار شش با پنهان کوشش تا جوشیکر از اسب و دوش کوشش سر که جوی طایفه نشد هم حوادث کوشش

مجلس ششم رومی
مجلس ششم رومی

زمن بپوش خاک در پرغان های	جوخ پرستان زاید خلوت پیش نام
دلش کام جیستم داووش نام	بجد الله که باری بیستم کام
هوا ای ماه که دون گوشه کیم	که آمد ماه من بر گوشه بام
جو بر باد بست ز شمع می وصل	بباد بست کرد و از خون کمر جام
برخ مایی ولی و لغت روز	تقدیر روی دلی سر و گل اندام
سای سدرت باشد کیم صید	خط روی که کرده نهد دام
کو عشت ز کی بودست و تکی	ندارد عشق ما آغاز و انجام
سکت را کاشن طای نام بود	که رفتی برز بانش که که این نام
مکن بیا و خست آن تنان کن کم	کی بفرخوشتن مایه کن گلشن کم
دیده روشن می شود از نور زبانی تو	و در کیمی کار این سخن کند روشن کم

ای خرم از سوای رت نو بار عشق	در سر دلی ز تازده کلت خار عشق
سر خیزد سر خوشی زنی چمن یاد کن	مارا که جان رسد بید در خار عشق
مجلس ششم رومی	کاروان غنم که رسد از دیار عشق
گر که دکن ز پایی در آمد جی طعن	و الله که گوشت شود زیر بار عشق
که تنگ شد کاشی شتر ناز	باشد سهای سدرت فروزگار عشق
جایی مداد کیمه دل ز کفر عاقبت	جایی نقد جوشش که زبان روزگار عشق
نور مارا سحر شب تیره آن افق	خند سویم از فراق آه از فراق آه
اگر ندان ماه تانای که سر شب می بود	آب چشم تا بجا نیست آه تا ماه صداقت
و در کاشی عیدم روزی شود و پس از	یکه در روزی جان غمیر مانان
محبت دوری بپوش ز پیکان ز کوه	نماند پرونده و سال آخر جهان
با بکی گشته کردم در فراق و خجسته	نورده یکسکه طایله تا پیر و راه

فره خوشنویز دینم کشیدم بیک لاف خدی که پیش و رفت آینه زایم بکند در خانه شام جای ارم پیش کشی که از پیش محببت زاده ام پیش ایام مبار که در دنیا چای را شبی نرسد	با خیالت نیم شب که دستم کردی راستی تر جادتم از ادبی سوختن کنم و اسرار خفیه شام دانسته گران کنم من غنا شایع سده را بگوئی از آن کنم از غنای خود که اکنون ترک می خوردن کنم بیک از این جادای که در پیشم کنم
--	--

ای تو جو خجسته فوج و غم زادم کشش از من جدا را آینت ترا خوب که چه مطلب برسم که چه بپسند یا بهت بکنایه پس عالم	بیکو به شک لاله که غم سرخه که یا سینه زبونم آنکست بپسند منم هم نو و نسکره بین که جو غم باتق بکش بریز تو غم
--	--

در شب من راه و ناله جانی	نیت نوای او غم
--------------------------	----------------

براه تو نشد از این خاک می غم من غم خود را به غمت منم سوی غم فکر که تا کمرو با پیشم ز غم تو گشت پر از غم منم و حال الی واره خود با وی آید چون چار چای را به پیش جانی غم	بر تندی غم من بست بر فکر که پی غم بهر کان ترک که پیش پایک می غم چاک را به هر جاد جاد جاد می غم غمت به باره جاد جاد جاد می غم ز در غمتی هر جاد و غم جاد می غم که نام او ز غم زنده جاد جاد می غم
---	---

این غم که دوشید که ز غم تو غم ازم از سر تو کوخت که صبر با بسیدی بری و از سپاه تو کنی	جاش که بودی تو سر دستم خویش را چون جاد جاد جاد می غم و در هر جاد جاد جاد جاد می غم
--	--

چنانچه نام که در جای که خواست شد بخاک لایم از خف که در گری روی در کوی عدم که نام ای پیکر نادر پیرش بر خدای می رسد سن که در زندکی زینل فراموش نام جایا انجمن دغا غم که در غم	این من که غم و اندوه و بیکد داشت سج چری نشود دید جسم پر غم یا و کاری غم چند راسان زان نادر و نه بدین ایس مردن کتم چون نیرم که گندید و آن آب غم چرا بیکد با شکر از خوشی غم
معاذ الله که شبا که بود از خدای بر روی آن هر دم جو ساعی می پری چون روا باشد که در ده یوم نمودن این من که در غم که در غم جوان دل غریزی که قرار این حوا	تو ای قاری خودی و من غم من از غم که در غم که در غم من بدین غم که در غم که در غم زحان غم که در غم که در غم چون غم که در غم که در غم

مکدر

چنانچه نام که در جای که خواست شد بخاک لایم از خف که در گری روی در کوی عدم که نام ای پیکر نادر پیرش بر خدای می رسد سن که در زندکی زینل فراموش نام جایا انجمن دغا غم که در غم	این من که غم و اندوه و بیکد داشت سج چری نشود دید جسم پر غم یا و کاری غم چند راسان زان نادر و نه بدین ایس مردن کتم چون نیرم که گندید و آن آب غم چرا بیکد با شکر از خوشی غم
معاذ الله که شبا که بود از خدای بر روی آن هر دم جو ساعی می پری چون روا باشد که در ده یوم نمودن این من که در غم که در غم جوان دل غریزی که قرار این حوا	تو ای قاری خودی و من غم من از غم که در غم که در غم من بدین غم که در غم که در غم زحان غم که در غم که در غم چون غم که در غم که در غم

چنانچه نام که در جای که خواست شد بخاک لایم از خف که در گری روی در کوی عدم که نام ای پیکر نادر پیرش بر خدای می رسد سن که در زندکی زینل فراموش نام جایا انجمن دغا غم که در غم	این من که غم و اندوه و بیکد داشت سج چری نشود دید جسم پر غم یا و کاری غم چند راسان زان نادر و نه بدین ایس مردن کتم چون نیرم که گندید و آن آب غم چرا بیکد با شکر از خوشی غم
معاذ الله که شبا که بود از خدای بر روی آن هر دم جو ساعی می پری چون روا باشد که در ده یوم نمودن این من که در غم که در غم جوان دل غریزی که قرار این حوا	تو ای قاری خودی و من غم من از غم که در غم که در غم من بدین غم که در غم که در غم زحان غم که در غم که در غم چون غم که در غم که در غم

مکدر

چنانچه نام که در جای که خواست شد بخاک لایم از خف که در گری روی در کوی عدم که نام ای پیکر نادر پیرش بر خدای می رسد سن که در زندکی زینل فراموش نام جایا انجمن دغا غم که در غم	این من که غم و اندوه و بیکد داشت سج چری نشود دید جسم پر غم یا و کاری غم چند راسان زان نادر و نه بدین ایس مردن کتم چون نیرم که گندید و آن آب غم چرا بیکد با شکر از خوشی غم
معاذ الله که شبا که بود از خدای بر روی آن هر دم جو ساعی می پری چون روا باشد که در ده یوم نمودن این من که در غم که در غم جوان دل غریزی که قرار این حوا	تو ای قاری خودی و من غم من از غم که در غم که در غم من بدین غم که در غم که در غم زحان غم که در غم که در غم چون غم که در غم که در غم

سیلاب فرشته خانه ام	خرب دید گریان خوشتر
سکم خوان و استخوانی در کجیم سن	که خوانی میبانی برخوان خوشتر
بران در ناکه دم گفت عالی	سبح در وید و افغان خوشتر
میرسد چید و کشته آغم	که گفته غمزه تو تر بار غم
تغ از کشته در غم سوار	که برآمد درین سوید غم
مقول شاق و حاجت تغ	روی ناکه جان بر شام غم
سجده نیکو چینه مانده	پل تو روزی که ز غم می مانم
عید خود خوانست ولی از عید	تس خندان من از تو که می مانم
ژده میسد و دین عیدی	هر چه تو عید عید غم
جای آن رخ زید و عید کوه	لید او را خجسته چون غم

تو ای

سوز غم آتش دل سوخته ام	یک سید دود بر دهن مانده ام
در سینه عکس عارض غم تو دلی	رخ آبایت در قفس دل مانده ام
بر جان کشت جانم خون دیده ام	سیلاب خون برون از دست مانده ام
در کوی تو مانده تا بسد فغان	ترسم که از میان برود این فغان
سوی تو رو مانده واری بیست	دای من آن زمان مانده بیست
کروی خانه بود بران پستان زان	درد که بر دما پستان نشانه ام
جای برین زانو و دست و پاوان	دو چشمی سوج و دندسته شکار غم
نه مانده که در بخاشان نام تو با غم	نه تو که دران غم شکست با غم
سلامتی من است در سلام تو با غم	زهی سعادت که دست سلام با غم
مهر تو که گشایم تو ز غم خاخر	مهر سلام تو نیم حس سلام با غم
جای مانده و یک از میان فغان	که در سلام تو خفیت کلام با غم

به دام بود که بر دهن منکشی	که در دهن منکشی به دام تو مانده
شاید که شیشه من تو شیشه ای	خوب صلیب در دهن تو شیشه ای
ز شوق جام تو به جای من	برای که شیشه من تو شیشه ای
چاکه جرس ترا از خندان	چاکه کوش بر آواز و پیشم بران
زهر روی تو بادید ستار	لش شیشه شرب در طایر مانده
خوش آمدن مرا فغان تو دلی	زهر و دقت نیست فغان مانده
که شربت روینا به کبک آسم	بر می آید و عسل کوه غم
اگر نه زان که من کوه کین در شک	یام و ورقه آتش ز شعله آسم
علامه به خط کشته فغان	یکده جام را انجام کار اکاسم
که عید و کوه کین در شک	که کس کسان ترا کین و او خاسم

جانم خشم خوشتر از شمشیر	دلی آن شکست از دیدن کین
کوهی بر او کان چو با خود در غم	کوهی بر او کان چو با خود در غم
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر
کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر	کوهی با جبین کوه کوه و شمشیر

کوه کین

چند لعلی درین زنجیر نهاده ام	چشم چهارم در نهاده ام
لاجرم خواب و پی نور نهاده ام	عاشق با نوبت نور نهاده ام
با دل پر خون جوینا نهاده ام	آب و جام می ز جیبم نهاده ام
چشم برده کوشش بر نهاده ام	روز و شب در انتظار نهاده ام
زنده بدستخ در کبر نهاده ام	جون دی تنی بمن بسنه نهاده ام
روی برپای سوخته نهاده ام	در تمام دریاغ و زشوی نهاده ام
جون من اکنون پیش نهاده ام	جای از من بکنای نهاده ام

بر خیزت نهاد چون کمان برانام	بوشاقم که بر جان صاف نهاده ام
بگر و گوی تو نغمه نماند کمانم	ز خونی پاکست تو هم که نهاده ام
عید نام چو سان میوه میسم تا از بخانم	بر کوزه که باشم از من نهاده ام
کوته بچیدن در دیده من نهاده ام	سوی تو سواد تو هم نهاده ام

عزیزت باز توام که چشم نهاده ام	ریز که خیرات مع تو نهاده ام
چشم تابنازی بر نقد دل نهاده ام	آن کین شسته خوش کنی نهاده ام
گفتی که جای کین نهاده ام	کر شسته جای کین نهاده ام

زشت سپیدی چشم نهاده ام	زشت وقت دیده پی نهاده ام
غم روی تو دارم جای آن	اگر من بعد روی چشم نهاده ام
ز تو سر سپیدی چشم نهاده ام	اگر من خیر از تو در عالم نهاده ام
میدی را نمودم جاک دل گفت	من پی سپرد دل نهاده ام
پیش آن رخ میاد ز غم نهاده ام	بر کین پیش از من نهاده ام
بر کین از دل گفت ای جان	اگر روی تو بکشم نهاده ام
	اگر در جاکم کجی نهاده ام

جانی با خنجر خنجران را زوان گزین	از جگر زانای نفاق تو
زلف تو را بر سر من	این خنجر تو را ست
بر جان و دامن	کوه کوه بسات میگویم
خط تو که انداختی	این کایت خط است میگویم
منع تا کی ز ناسپیدان لب	هر چه او را نثار است میگویم
روغای تو را ست چون افیم	رو طوبی که دست میگویم
ی به نام نم لطف فراق	وقت آن که است میگویم
با دست لب تو بیا می را	مع شیند و است میگویم
آفتاب تر خورشید را	و جگر شیند خورشید را
ایرود و خورشید صورت تو را	شیند و خورشید صورت تو را

کندای پروانه عارض کن منجربان	رمان زانای بیلان
زبان تو خنجر من	زبان تو خنجر من
طعن من را بیدار کن	طعن من را بیدار کن
پیشانی تو را برون	پیشانی تو را برون
دارم جان کنای	دارم جان کنای
افشا و نام حاکم	افشا و نام حاکم
بجای رسم کوه گنم	بجای رسم کوه گنم
با حلقه لاف تو به دل	با حلقه لاف تو به دل
گر بر دلم ز داغ ذات	گر بر دلم ز داغ ذات
بجای رسم حاکم	بجای رسم حاکم
از من سر کن	از من سر کن

زلف تو را بر سر من	زلف تو را بر سر من
بر جان و دامن	بر جان و دامن
خط تو که انداختی	خط تو که انداختی
منع تا کی ز ناسپیدان لب	منع تا کی ز ناسپیدان لب
روغای تو را ست چون افیم	روغای تو را ست چون افیم
ی به نام نم لطف فراق	ی به نام نم لطف فراق
با دست لب تو بیا می را	با دست لب تو بیا می را
آفتاب تر خورشید را	آفتاب تر خورشید را
ایرود و خورشید صورت تو را	ایرود و خورشید صورت تو را

تا به یک حرف خنجر تو را	تا به یک حرف خنجر تو را
با کاف خنجر تو را	با کاف خنجر تو را
بیشتر می سنگ که	بیشتر می سنگ که
جانی و صد که در دوش	جانی و صد که در دوش
حسرت لعل تو را	حسرت لعل تو را
عاشقانه تو را	عاشقانه تو را
خوبی جانم	خوبی جانم
کرکشی از دست	کرکشی از دست
نایاب تو را	نایاب تو را
چشم تو را	چشم تو را

که این سینه که بر جان زلک کرده ام	چو کیم سپه مهر کاکا خوشایند
مرا در محراب و عالم سری تو	نهادم آتم اندر راه خوابان
تو در خوابی است اینک حای	بود پسته و دونه و خوابان
کشته بود و اسیر بر چرخ برین	جو و پد روی تو آمد بر این
ز عهد بر کینه ای لعل تو گفت	کدای تو صد روی پس بر یکین
چو چشم ترا بندیدم چه شد ای	پس تو چشم غایت ز بند کاک
شیم زلف تو شد خشمم شال	ز رنگ زلف تو بصر و ملک آموخت
ز خود دوم جو تو آنی حال برین	او که زین شود با و پست بیا و بین
سم و بیکد عشق کشته غلبه و عود	نه جای ز جان ز دل پست بین
بین آفت حای که از سوز تو	حای تو حای برست سست بین

ای دلخواه

ای دلخواه زینت شد بعد از سر زین	ای دلخواه زینت شد بعد از سر زین
روی تو چون زینت شد بر زینت	روی تو چون زینت شد بر زینت
بهر در که در کف دست صفا بر	بهر در که در کف دست صفا بر
پس تو نام شد زخم صفا بر و زخم	پس تو نام شد زخم صفا بر و زخم
زخم صفا بر و زخم صفا بر و زخم	زخم صفا بر و زخم صفا بر و زخم
کفت یار اینجاست حای بر این	کفت یار اینجاست حای بر این
پای اهل دل را قوت زلفین	پای اهل دل را قوت زلفین
سیان روی نامی میاست	سیان روی نامی میاست
بست را کشتی جان بیست	بست را کشتی جان بیست
برام زبیکد بر دم بستی	برام زبیکد بر دم بستی
ز حای که کشته ز تو حای بود	ز حای که کشته ز تو حای بود

زبان تو کرامت است اینک حای	نوشته بر سینه ای و در نامه حای
زین حاکم با من یکدسته و بر سر کشتی	خواه شد کف طاعت بر سر کشتی
بر جاک نهادم و تو هم با من کشتی	آید قریب و بیه چو حای از دین حای
در کشتی عشق از دم کیم حای	کافتا و دام حای از مرغ حای
خاموشی تو مرا نماند از سوز تو حای	رفت اندر حای و کف حای و قیل حای
پس کای ای و عالم بر کای	بر ناک روی تو زانست حای
حای که کشته است اینک حای	ز قریب حای شد یکبار حای
انجام شد حاکم حای	مهر جوان که دام حای
ای کز این ظاهر و بر کوی آن	یا ترکین حای حای حای
روشن حای ای جان حای	پس حای حای حای حای
ای سینه ای که بر حای حای	روی حای حای حای حای

مهر

همه با و تو حای حای حای	همه با و تو حای حای حای
ای کز این ظاهر و بر کوی آن	یا ترکین حای حای حای
روشن حای ای جان حای	پس حای حای حای حای
ای سینه ای که بر حای حای	روی حای حای حای حای
انجام شد حاکم حای	مهر جوان که دام حای
دل حای حای حای حای	دل حای حای حای حای
نور حای حای حای حای	نور حای حای حای حای
یکویم حای حای حای حای	یکویم حای حای حای حای
مرط حای حای حای حای	مرط حای حای حای حای
حای حای حای حای حای	حای حای حای حای حای
حای حای حای حای حای	حای حای حای حای حای
حای حای حای حای حای	حای حای حای حای حای
حای حای حای حای حای	حای حای حای حای حای

روز کی کوفتی پشت خنما نه اجل	شده نام زوتج خنایت ملاکین
جانی بخوبی خوشی ز کس دراز	آینده باغم و در آب خاکین
وله	
ببین زه چاک برک کیک پین	بیر صد عوف غم در خطر کونین
کینه بکس آه تشپین ز دل بر او	سکت را داغمانه است بجان کونین
نه پند کس فروغ مینا تشه کونین	مقد بر روی روزگار تشه کونین
فرو و کیشی اس کینه غم بر سرم کونین	کو کوفان یکینه در کونین تشه کونین
چاک کونین جوباه ارکده زای جان	برت صد دان غم در کونین تشه کونین
مدرار تشه ارکیش از کونین تشه کونین	کوشید بیکار کی ارکیش غان تشه کونین
ز تشه کونین جانی مانده ز زایل	مادر تشه کونین تشه کونین
وله	
سر خندین غالی سید کند خوشین	خندین غالی سید کند خوشین

بیا دمی حسن سپه و من که کونین	بسیره و من آن پای را کونین
خونی پشت کل از شک بر خندا	کوبه بر نه و کشت جوبه کونین
کشت آن کس با کل تشه کونین	سجاک است که از کل تشه کونین
ببخشیم و جوبه سپه تشه کونین	بولا لا داغ نمان تشه کونین
جوبه خوشی غم تشه کونین	در تشه کونین تشه کونین
بدرم از جوبه لاف تشه کونین	ماتن غایم تشه کونین
خنده دل که زور و تو خون تشه کونین	قدای را که تشه کونین
وله	
روز کی کوفتی پشت خنما تشه کونین	بی تشه کونین تشه کونین
سر تشه کونین تشه کونین	پوشه یا تشه کونین تشه کونین
سر خند دال یاری تشه کونین	دالم سر تشه کونین تشه کونین

مرد کی کشتن تشه کونین	نوش تشه کونین تشه کونین
معلم جوبه تشه کونین تشه کونین	بجو تشه کونین تشه کونین
دانت تشه کونین تشه کونین	خرد تشه کونین تشه کونین
کشت تشه کونین تشه کونین	مادر تشه کونین تشه کونین
سعاد تشه کونین تشه کونین	جدا تشه کونین تشه کونین
بسی تشه کونین تشه کونین	توان تشه کونین تشه کونین
کوب تشه کونین تشه کونین	جسی تشه کونین تشه کونین
وله	
مادر تشه کونین تشه کونین	کاف تشه کونین تشه کونین
تشه کونین تشه کونین تشه کونین	بعض تشه کونین تشه کونین
جدا تشه کونین تشه کونین	پسته تشه کونین تشه کونین

جوبه تشه کونین تشه کونین	جوبه تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
وله	
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین
کونین تشه کونین تشه کونین	کونین تشه کونین تشه کونین

زبان من کما افتاده شود غم من را	چون غم من به شرح غم جوان
زیر لب من کیم زار در غم من را	ترا قاتی دلم که سوز من شود در
کمان سیم جان من از غم من شد	انفاق ماند جای ای جل جلاله غم من
بست در جواب تو ام روی پرده	چون بستم غمت ای قبله من روی تو
و چه خوش بودی اگر روزی بودی	در غم من دل سوختی در در قلمه
سری نام بر آوردی به هم بدید	روی تو لطف جای کر پس در وجود
صدف طاعت خراب از غم من شد	بر سلف خیمت پیش هر سوک شد
من نمانی بکنم با تو شکر و کوی تو	که شقایق ز سحر دل شمع و
بشود قد بدی و قامت دلجوی تو	بست شد اسب تو قوت و جان تو
بیای و بگردان نه دی و حال کوی تو	مر که این کوی روی طاعت تو من

نوا می که به غمت مناسب است تو	نوا می که سوز غم من و سوز تو
دم که عشق به چسب در ملاجش	رخ امید شایه به سج باب از تو
چشمه حلاوت شامان بود عمارت	چرا که کشت که شکر ل غم از تو
غالی بهر شد از کشتن به سوز کوی	رسم بهر دست با بویس چون کای تو
مگر به تاب بر شمع بهر و جب غم	اگر چه غری و غم غم شایه تو
بر پیکر من زده در جواب آن	که صد سلام مرا پس کوی جواب تو
چون تو به من سپیدی و لب سید	چنان که کشت شود غمت ای شایه تو
بر برای جو خرم به سوزی جان تو	در صدد بار مردی که کیم سوز تو
ینما سوزی او که رسید به راه تو	که جان بخانه سوزی که ماند این به تو
مناق حال شرم جاشی تو غم تو	چرا که اندک غم نیست که او کو من
زمر کل میل در سپینه خاری بی رخ	چون غم تو مرا ای جان سپوی و جان تو

بکسر

انای سوار بر کمان

و که به غمت و اندوه شد حاصل از تو	یرو در عمر کمانیه و ما غافل از تو
چون شود دلاوی بهر منزل از تو	دل خوشی چند که نام تو آن ما بهیم
چند چون لاله چشم بدیخ و دل	چیز نماند از آن تا بهر کمال از تو
که پذیرد خلل از سوز تو در کمال از تو	شد بهر نسل شک و جد و جد و جد
جام می که هر حل شود این کمال از تو	جای از تو در طمع شکل شک و جد
سرن خاک آستانه تو	ای لاله بهر در دست تو
دم بهر دم خشم تا زبانه تو	کاش بر سر زبانه تو پسین
که کجای بود و چینه تو	نزد من کوشش بهر تو ام از تو
من و غم می پیکر آن تو	که کجای خوشی که در شطرنج تو
دل بهر بود و شانه تو	مر طرف ناوک از بهر تو منی

ای بدم که شد جادو دم از نظر تو	در دم سپید بودی می مردم و دم تو
خبر من بهر شد با دغم عمر کاه تو	ایک بود در این بر سوختن تو
که و فکر عاقبت تا بهر شد عشق تو	اگر چه غم در این کمال با تو
چند بهر زده صوفیا کوشش با تو	حالت دو بهر باید تا بهر شد تو
جای پسته را که شد کشتن غم تو	لعل صیت بهر تو و آخسته جان تو
ای لاله صبیبه و ام این تو	وام و کشته نام تو
بند شد در دام تو و طاعت تو	وام و دند آه تو ام این تو
لایح بهر کمال تو نیست	بهر نقاب شک تو ام این تو
رغم کند از دام مرغان تو	جان بی رام تو ام این تو
تو بهر تو بالای بهر تو	پس بهر تو ام تو ام این تو
چون اقبال تو طلوع تو	بند و جامی را تو ام این تو

انای سوار بر کمان

بکسر

بایدی که آید آن محل نشین و زنی	جانی چشم برده گوش اینک جانشین
جوزد اکنون کل عبا بپوشد و بپوشد	چشم بپوشد اگر قضا بپوشد
بکوشد آن ناله بسجود غافل و غافل	کراستان کل کشت و در قضا و قضا

آن دور رخ را که نه بینم که ماه بیا	بجانی تو که سپیدم بجانی کو خود
گر کشی از پی عبیر کی جیدگان	بر کشد قصه شکیبایی دل شوی
جود و جان خست خط غلامی و اول	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
برندارم ز دست روی اگر سر برود	چشم کز دل بپوشد شدیم دو برادر
خواه از غصه بپوشد که غم بپوشد	اگر در جانب تن تو کم بپوشد نگاه
در اشک رخ زردم که زردم که زردم	حاصل غم غم غم غم غم غم غم
جانی از جود خست که بپوشد که آید	سپید کس بجانی جان بجانی بجانی

فراموشی که رفتی سپید	بپوشد جانی جودم که بپوشد
ایک دل جانی زک شد و شد	بپوشد جانی جودم که بپوشد
تا جود رفتی جانی جودم	فراموشی که رفتی سپید

سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا
سپید آنال جیدیز بر جید کوا	سپید آنال جیدیز بر جید کوا

بپوشد

بایدی که آید آن محل نشین و زنی	جانی چشم برده گوش اینک جانشین
جوزد اکنون کل عبا بپوشد و بپوشد	چشم بپوشد اگر قضا بپوشد
بکوشد آن ناله بسجود غافل و غافل	کراستان کل کشت و در قضا و قضا

ای زار رخ قست و بالا	دید از تو قست و بالا
زلف از سر تا با او خستی	پستی القه ز سر تا با او
خست آغاز دیدن میکند	بکسرمه مانده از آما تا با
تو بلای و زور پستی غایت	عاقبت خواهند دم با
آبان بالا باشد نام تو	در و عا جانی غبت آبا

بایدی که آید آن محل نشین و زنی	جانی چشم برده گوش اینک جانشین
جوزد اکنون کل عبا بپوشد و بپوشد	چشم بپوشد اگر قضا بپوشد
بکوشد آن ناله بسجود غافل و غافل	کراستان کل کشت و در قضا و قضا

ایک سوازی رسد آن که کوا	بپوشد جانی جودم که بپوشد
در تاب سوازی رسد آن که کوا	بپوشد جانی جودم که بپوشد
آفت زلف که بپوشد	بپوشد جانی جودم که بپوشد
سوازی رسد آن که کوا	بپوشد جانی جودم که بپوشد
در تاب سوازی رسد آن که کوا	بپوشد جانی جودم که بپوشد
آفت زلف که بپوشد	بپوشد جانی جودم که بپوشد
سوازی رسد آن که کوا	بپوشد جانی جودم که بپوشد

زپی روی و پستی و پستی	بپوشد جانی جودم که بپوشد
خود روی خوش و پستی و پستی	بپوشد جانی جودم که بپوشد
فروغ روی و عالم بپوشد	بپوشد جانی جودم که بپوشد
زاند غمت کس بر آن تو	بپوشد جانی جودم که بپوشد

بپوشد

در ششایی حدود شش است	در ششون این سر بر من که باشد
دو تنی این چنین در لب لب و از لب	دو تنی کل و طوطی و لبت تا دانی
که در صید از رخه در پستان	که در کمان و از تو گشتی که در کمان
نیک نیک به عهدی عهدی است	در خاک مرستی عهد مرستی
دادی و لیان و پیشانی آنکه شود	جاده خوش خوری جاودانی نمی ماند
دائم این ناله حزین و در پستان	می شام اندر دل مهر فاست بکن
و که فاش خواهد شد در پستان	بیکم ز جرات سینه جاک جلال
هر بود و نابود شود و فشان	عهد جانی بمانی اوده
جاکم جو کل و کلید بمانی	بازم ز دپدای کل خندان
اندر حصار و دپدای بمانی	سردی جانی سپرد و خویسار

در ششایی حدود شش است	در ششون این سر بر من که باشد
دو تنی این چنین در لب لب و از لب	دو تنی کل و طوطی و لبت تا دانی
که در صید از رخه در پستان	که در کمان و از تو گشتی که در کمان
نیک نیک به عهدی عهدی است	در خاک مرستی عهد مرستی
دادی و لیان و پیشانی آنکه شود	جاده خوش خوری جاودانی نمی ماند
دائم این ناله حزین و در پستان	می شام اندر دل مهر فاست بکن
و که فاش خواهد شد در پستان	بیکم ز جرات سینه جاک جلال
هر بود و نابود شود و فشان	عهد جانی بمانی اوده
جاکم جو کل و کلید بمانی	بازم ز دپدای کل خندان
اندر حصار و دپدای بمانی	سردی جانی سپرد و خویسار

سپید

بنا بر رسم خوابی نامن جانی	تو جمع مجلس زنی و شاعلم بانی
ولی چه سود که در حال خوشی	عجب سحر و جادوی عجب جانی
بشود شور جانی بخنده جانی	بهر صورت چینی نغمه آشتی
لطیف قاریت بالابای پرو جانی	بسوز کس مسانه آفت زنی
کمی پرس که با جک و سبک جانی	خندک از رخ آرمش تو بکند
که خوانم یک خود که در جانی	گویت سوی خود خوان برون شوم
بر کجی که رسد کمر بیدادانی	صداست که کفر جانی چلی
از غم عشق تو فریاده فغانی	هر مورتن من که زبانی و شقی
بردست این خاک است بانی	بسته زلفت تو لطمی خوش بانی
که تو من دلی گفت نامر بانی	دشمنی معذرت چو در بانی
که زان خنده آید و بانی	سرو را به قدر غای تو بودی

ای سنگدل قسوی چکانی	ای سنگدل قسوی چکانی
تورده نهاد سوی بیابانی	تورده نهاد سوی بیابانی
نرخین که داشته ای جان بانی	نرخین که داشته ای جان بانی
جان تو را چه سر کرا جانان	جان تو را چه سر کرا جانان
آبخ بالا تر جانان	آبخ بالا تر جانان
آخ اندر فتم نایه آن تو	آخ اندر فتم نایه آن تو
بلکه هم پیدا و هم نهان	بلکه هم پیدا و هم نهان
کشته طاهر و عجب ایمان	کشته طاهر و عجب ایمان
جلوه کرد در همه امکان	جلوه کرد در همه امکان
پشت آن بر آن تو	پشت آن بر آن تو

نور

کزنده جان تو هستی غریبی و دل تو	طایفه من تو بودی که جلاله
مهر چاری نه خوشی و دل تو	کشته شوی بحال توانی داشت
با دور روز ز تنگی جانی نشسته	و به خوش بودی که عجب وانی
چند که دم بر لبی کردی	نه زبانی می پیستم نه پی
که بیدم خوشم بیلی خوش	ای که ام ای لا اله الا الله
بر زانم نام بیلی با بخت	در خیمم بر بیلی تاسی که
ای که از بیلی می کوی نشان	ای که ساه قبا از بیلی
دیگران از خم می پیسته و من	سایلی ام نه خم و پیسته
سر به سینه بی بروی و خم	بیس نه قلی بی بروی لیلا می
وای بدای پیچ بیلی بر	کریه بد وای نه خود وای
زخمی زانم که زانم بر	که و قلی می پیسته بود وای
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر

کزنده جان تو هستی غریبی و دل تو	طایفه من تو بودی که جلاله
مهر چاری نه خوشی و دل تو	کشته شوی بحال توانی داشت
با دور روز ز تنگی جانی نشسته	و به خوش بودی که عجب وانی
چند که دم بر لبی کردی	نه زبانی می پیستم نه پی
که بیدم خوشم بیلی خوش	ای که ام ای لا اله الا الله
بر زانم نام بیلی با بخت	در خیمم بر بیلی تاسی که
ای که از بیلی می کوی نشان	ای که ساه قبا از بیلی
دیگران از خم می پیسته و من	سایلی ام نه خم و پیسته
سر به سینه بی بروی و خم	بیس نه قلی بی بروی لیلا می
وای بدای پیچ بیلی بر	کریه بد وای نه خود وای
زخمی زانم که زانم بر	که و قلی می پیسته بود وای
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر

بیدم

فرخ روی تو از یاد من بر	که و قلی می پیسته بود وای
نه زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
مید توام زانم که زانم بر	ای که ساه قبا از بیلی
که صد خان ما زانم بر	که زانم که زانم بر
که جانم و دم از زانم بر	که زانم که زانم بر
که سلطان وادی وادی	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر

فرخ روی تو از یاد من بر	که و قلی می پیسته بود وای
نه زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
مید توام زانم که زانم بر	ای که ساه قبا از بیلی
که صد خان ما زانم بر	که زانم که زانم بر
که جانم و دم از زانم بر	که زانم که زانم بر
که سلطان وادی وادی	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر
که زانم که زانم بر	که زانم که زانم بر

فرخ روی

نوش کردی بی شیشه جگر کیستی	نوش کردی بی شیشه جگر کیستی
بند آتش من بنویس به دل کیستی	بند آتش من بنویس به دل کیستی
یک شکار از کیم نیست	یک شکار از کیم نیست
او بخت کردی بی و دم نیست	او بخت کردی بی و دم نیست
آنکه آمد به شوخ و دید کیستی	آنکه آمد به شوخ و دید کیستی
شتر خواهم از دو عالم و کیستی	شتر خواهم از دو عالم و کیستی
از تو ام جز تو آرزوی نیست	از تو ام جز تو آرزوی نیست
چو بیا به خوشی تن منم	چو بیا به خوشی تن منم
کرد عشق تو دور و لایق نیست	کرد عشق تو دور و لایق نیست
جای از عشق نیکو نه لایق نیست	جای از عشق نیکو نه لایق نیست

دل نبرد بکران بر و شستی	دل نبرد بکران بر و شستی
در بر آغوشی و لم دارا شستی	در بر آغوشی و لم دارا شستی
شعر رخ کردی نهانی از کیم نیست	شعر رخ کردی نهانی از کیم نیست
لمن خود را به زنی شکر نیست	لمن خود را به زنی شکر نیست
خوش شد از نیک تو وقت نیست	خوش شد از نیک تو وقت نیست
نوبت شامی دهی ملک نیست	نوبت شامی دهی ملک نیست
جای آخر کشتن نیست	جای آخر کشتن نیست
نوش کردی بی شیشه جگر کیستی	نوش کردی بی شیشه جگر کیستی
بند آتش من بنویس به دل کیستی	بند آتش من بنویس به دل کیستی
یک شکار از کیم نیست	یک شکار از کیم نیست
او بخت کردی بی و دم نیست	او بخت کردی بی و دم نیست

کعبه جان داد و از شمع و دهنم را	کعبه جان داد و از شمع و دهنم را
بند آتش من بنویس به دل کیستی	بند آتش من بنویس به دل کیستی
یک شکار از کیم نیست	یک شکار از کیم نیست
او بخت کردی بی و دم نیست	او بخت کردی بی و دم نیست
آنکه آمد به شوخ و دید کیستی	آنکه آمد به شوخ و دید کیستی
شتر خواهم از دو عالم و کیستی	شتر خواهم از دو عالم و کیستی
از تو ام جز تو آرزوی نیست	از تو ام جز تو آرزوی نیست
چو بیا به خوشی تن منم	چو بیا به خوشی تن منم
کرد عشق تو دور و لایق نیست	کرد عشق تو دور و لایق نیست
جای از عشق نیکو نه لایق نیست	جای از عشق نیکو نه لایق نیست

ای شمع من شمع من و بوی کیستی	ای شمع من شمع من و بوی کیستی
شمع من شمع من و بوی کیستی	شمع من شمع من و بوی کیستی
شید و عاشق من خواهم از کیم نیست	شید و عاشق من خواهم از کیم نیست
گذر از طور خود که در طوق نیست	گذر از طور خود که در طوق نیست
ای که گوی شمع من و دهنم را	ای که گوی شمع من و دهنم را
سوی نیکو شمع من و دهنم را	سوی نیکو شمع من و دهنم را
خدا که یغما بلبین و دهنم را	خدا که یغما بلبین و دهنم را
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم

ایزید تو بخت تو من که تویی	بنو و کجک چینی که تویی
گرچه ستان ختم بخشد	نزدوم زمان گل زمین که تویی
صحت جان من نیاید	مونس بر دل سبزین که تویی
سج مرغ دل از تو جان ببرد	بار این کون در کین که تویی
جای خست بدایع دل سوخت	با چنین آتشین که تویی
ای ز خود شمع جالست	با کدایان لولیان در تمام نوبی
برده ز عارض اکلند که تویی	و ده که دارد کوکب طالع زینتی
نیکو شایسته های منت در آرد	بختی عیال و دیکسینی و اکلند
نه زبانه که بسیار شمشیر	خانه ز لافقت رسیدی جوی
بی زود و ذوق و در آن جوان	بار و چاکست و صفت و روشن

مستم بکلی بر ایستاد	نور چشمه بشمار
بر شمشیرش که تویی	غایت زان میان
کراشک حق قبولت افتاد	در پای تو در شمشیر
شد جای از آن دمان عمار	سحاب نظری و شکست
سینه روزن روست از راه که تویی	خاندان افروز و دگر از سر و دوش
وادم از شکست شمشیر که تویی	بجو کردن سزای نام پر خون
نیش آن دانه که تویی	باید شمشیر که تویی
کشت کل چهره افروز که تویی	ز اسیر خسار تو یک شعله نور
سج مرغ کانی تو از دمان عمار	مهر روح اند عمارت
جو کلمه کن بر این که تویی	خست و شمشیر
جانی بی خانمانی سر دوشی	زاکم آن بکین

کلی

کاش من پیدل نیسکا تو بویی	نزدیق لاد با کاشان که تویی
آن سب و شایه که دایم	اگر عشق تو نیر تو سب و شایه
زاده اگر قسده جمال تو دیدی	در دایره شایه جان تو دیدی
غیر زبانه که بکلی شکفتی	که نیسب ز لایه شان تو دیدی
جای اگر بایسته قبول غلظت	خاسته بر دوش و دمان تو دیدی
باجیر قسده و بالاک تو	کجاست سر و بدن خان که تویی
بدی زنده کی صدمه مرد	بسیه امر و زنه خان که تویی
بدی کوهی که با جویان	بخدا ای کجاست که تویی

آسوده و لاسال زار جود	تو خاری شایه که تویی
شب و خفت غلبه که تویی	چو پای این دیدار پیدار
سج مرغ کجاست بای تو خاری	آزاد کی پیدار جود
ای خانه پر و از کمان پر	در دل مرغان که تویی
جانی تو و جام می و پیوستی	راه اروس مردم شیار جانی
جانی تو و جام می و پیوستی	کجاست بکلی که تویی
کرم بران جودی و انشا از لاله	مرا بوی کیران هم دوشی
شادی و گلوی صید تن و سب	هی مردم جودی که تویی
زاده که غم جان ز غم جان	بکلی شایه که تویی
زاده شایه که تویی	بجو جودی که تویی

کلی

ز کویست رخ تابم که چو چشم	کجاست تیغ جفا سر سبزه
تینده محراب و چو پست را	خوش طمان تر ز جانی عید
از مهر ما سبزه ای ترک ما ز	باز روی محسوسه کاه کاه
از مهر و ما با تو چو یکویم چو نیت	هم ما در عارض هم مهر ما روی
هر جا سواره ای هر بی مهر بگری	ماند ما و محسوسه بر خاک را
رویت بر او چو حسن و مهر بگری	خواهی نام مهر و خوشتر از او روی
کری نقاب رخ بنای جی و ما	کردند ما و مهر غلبت سبزه روی
از مهر ما روی تو پیش می کشم	شد مهر ما و سبزه از دود روی
جایی که شد ز تو جویند و ما	ای طلیعت از آن یکسان روی
ای که از شمع کل لطیف تری	روی تو این کل کل چو بگری

چون تو ایتم که عاشق شویم	با چنین صورت نشاید که تویی
جایا محسوسه روی رویت	این چنین دال و شید که تویی
دارند جانی دل تو کبر قطعی	ای با و شایسته ندارد تویی
عشاق از تا تو محسوسه غایت	نازی کن که نیت از من بد تویی
آهسته زان سینه خدا که در دست	صدقه و شایسته بود بر سر تویی
که یک نام ناله ز شوق زت رخ	کز شوق کل خوشتر از تویی
جایی یار کسبید بر کسی بیای تویی	هر کز تویی ز لب بر سر تویی
بشکوه و ان پیکر غریبی	که بر خورن خود دشمن بود تویی
عجب بیامدی دارم و	که عاجز شد ز درمان تویی
چون عاشق بیای و	بیایم چون تو عجب عالم تویی

ذکر

بسته است قفا که گم کرد و جانی	چشم حیرت سوی غریبی بگری
تو حیرت خانی و طوطی اینک	تو حیرت کیمی شناسد الا جوی
ای بیایا همان که به این	تو پخته و مانی که میدانی
کردی در جمن ز شرم قد	دود از جاب همان که میدانی
بر تو سپهر ناب و اندریم	شک خارا همان که میدانی
آسوی و ام چپه و ترا	زلف در پاهای که میدانی
کل صوری کجاست از رخ	شک سارا همان که میدانی
با تو جانی نیست زنجار	دور تو حش همان که میدانی
ای حیرت در تیر و کیم	دل کی تیران که تو و کیم
ز رخ خات را تو و کیم	آن کی بود از من اینک

خاک است شمع سود کند	چون تو ایتم که نیک تویی
کز انظار و پشت عجب	که چشم روشنی دگری
یار با ما و ما بگرده جان	آه ازین غافل چو بگری
ره بکوی و سال آسانست	که کند نور عشق را به بگری
شیر کرد و نشت بیدم یکدی	که در از سپکان خود تویی
جایی ازیندگان نماند تویی	نیت ز غایت شانی بگری
و جانی نیکو و جانی کوی بی	که در تو درخ زین رو و بگری
با یکسان سانی که دیه ای ترا	شد و چون رو و بگری
مخ ششادی که عیدت بگری	سره و بگری و بگری
هم در دست بگری و بگری	عین و بگری و بگری
بر کز و بگری و بگری	ای کل خندان تو بگری و بگری

ذکر

عقل کشا ز سواد و علم چو کعبه	پیش ازین طبع سر بر می خورست
عشق نامد بر آرد و که ای عقل تو	پس دلالت در طلب بود
جای ازین کجای باز علامان با	بدنه خلق کجاست به میر ما
در	
با من شک و لا اله الا انت	هر دم چیت که به سادگان
ما بر سر علم سبب حیت که تو	شک پیدا بکن کرد و رفت
روح ناشکیفته در شک نظر	لشکر و دم کشی سپه رنگی
که تو اساز و نقل خوان کنی	راه بر تو بر این شک
دل جو ساز شود شک بعد شای	شاید چون درین طر شک
عالم که دبا و صبا چو مری	وقتی است که در این شک
فقت قس بود جای قاتل	نایب خیر درین شک

یون مرغ خواره واری حلقه	دردم از غم جانب من
غروب غم باشد وصل او	عاشق و مشوق را با این
ناز که در و شمع من از دست	گر کشاید بخت از حد
زان سر بر سر که او می خورم	کن حال با لب شیرین
عاشق کین سی واری و	بجو جای زانی می
در	
ای خاک قدست چشم مرا چنانی	چشم در دور روی تو که بر
ای خوش آن و که او را	بنازد آن که بعد جلوه برون
لطافت انعام تو عایت خاتم	پس که بر من دروش می
سوزن و موت اندم شود ای	که بشی خسته باشی بفر
کریمم بخوابی چو بیدار	بشمم درم که بد شام
چند و ای بیای زین	نایب که گمان آه

باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم

عقل کش

نی از غم مست را غم سم و دی	زان سر که چو کل بر سر غاری
غم نامد بر آرد و که ای عقل تو	زندان که از اینک نشین
من نیز جو تو خوشه و ان و قلم	خواهم که کربان جایی
که قصه جایی و تو بر سر	کا شاد و حیرت و بخت
در	
ز شک تر خطی واری و پایی	ندیدم از تو شک
دختر رشید از جانش خط	کشته از سواد شب
خیال آن بیان می بندم	بود با خوشی سر کس
از آن کل در غاب غو	که از روی تو در غاب
بود مشوق تو افزون که غم	ترا هر روز و کل
شود عالم در کون مر و غم	ولی بی تو غم
بکوی مشوق لب فرو بند	که باشد سر تهی

دردم از غم جانب من	دردم از غم جانب من
عاشق و مشوق را با این	عاشق و مشوق را با این
گر کشاید بخت از حد	گر کشاید بخت از حد
کن حال با لب شیرین	کن حال با لب شیرین
بجو جای زانی می	بجو جای زانی می
در	
ای خاک قدست چشم مرا چنانی	ای خاک قدست چشم مرا چنانی
ای خوش آن و که او را	ای خوش آن و که او را
لطافت انعام تو عایت خاتم	لطافت انعام تو عایت خاتم
سوزن و موت اندم شود ای	سوزن و موت اندم شود ای
کریمم بخوابی چو بیدار	کریمم بخوابی چو بیدار
چند و ای بیای زین	چند و ای بیای زین
در	
ای خاک قدست چشم مرا چنانی	ای خاک قدست چشم مرا چنانی
ای خوش آن و که او را	ای خوش آن و که او را
لطافت انعام تو عایت خاتم	لطافت انعام تو عایت خاتم
سوزن و موت اندم شود ای	سوزن و موت اندم شود ای
کریمم بخوابی چو بیدار	کریمم بخوابی چو بیدار
چند و ای بیای زین	چند و ای بیای زین

باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم
باز میگردم

عقل کش

دوغ او سم بر دل غناک کاشکی	یغینا کاشکی بر دل غناک کاشکی
دوغ او سم بر دل غناک کاشکی	دوغ او سم بر دل غناک کاشکی
آری بود پستاره نزاران سپک	خیل تان یرون ز شادان سپک
چون شپور من بود زان سپک	کودند و من سپن سپاه تان سپک
باشد بر آستان تو خاک ربه	ان با جاعتار که حدیج صرد
نور که اهل سلیمه آود و کبی	خو رخ آب شتی نو کمن باغ لعل
کار ملک را پسند بود پادشاه	عشق که وقت کس دل عقل کو برد
در کوی عشق چه سیه و خاشاک	بیای روز میگردد با خاشاک
غم نیست بود در بهان طینه	سر خنده چشم ما ناسپه
کان هر کس بود زنده کانی	پی روی تو رستن نخواهم

از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی
از نو که در غناک کاشکی	از نو که در غناک کاشکی

۲۲۲

چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	ای غنای حسن از جمال تو غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی
چشم بر آواز تو و در محبوب غالی	چشم بر آواز تو و در محبوب غالی

خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم
خوادم به تو خاک کردم	خوادم به تو خاک کردم

زهی در دوزخ است بر چرخ پای	ز غمتند عقل را شکسته
حدیث است شوم چلی	فروغ خست شعشعلی
وصال تو مقصود و مطالبی	قبول تو اقبال مغربی
حرم درت در دامن بستر	که با خشم دم درش تهر
پدر یوز و جل جگر اشک	روان کرده هر گوشه سیاهی
از آن شکست دست ناچین	که دارد در جوغت پاجلی
بهر نظر گوشه ای که نیست	ز غیب علت و کرم چندی
آه ای اوج مایه دل بای	که خیل بگوید و پادشای
کمن آبی ترانی بی غریب	که در دست و نظر کوشش پای
زهی در دل ربای توغ و لای	مرازان کجاست سپید خدای

روزی که شوم خاک بر پا و سپهر	یابنده بر داره زخمش بری و کما
داری سرخوشی و زینت کجاست	با حکم تو کس از سپهر و چرا
باشم جو تو خونه بر نشین	که از سر حکم به بدر کجاست
تو خنده زان میگردی خیر این	هر کس که کند بیگم از دور و
پای بر جوشند شو و جانی	دو دلی که نیاید ز تو تشریف
کشته کردی عاشق چاکر کبیری	مرا عاشق تو هم تو کجاست
زینت کشته ای زینت	جاننا خداست زنی و کجاست
دارم و بی رجز تو دم نکار	تا خود تو مردم دل نکار
شب من خیال تو فک و پشته	تو باکی و سوسن غم و کجاست
تا بینه کردی تو کرم گوی	که چرخ بر بیکدی و خط کجاست
جانی در چشم خلاصی تو عشق	اندیشه کن به چرخ کجاست

زهی

ز حال من خنجر خنجر است	ز دانی شکسته و شام
کمن خون خود و دم نا آفاقان	برو یابی بسوز و در و ساز
ز در و دم کجاست پادشای	کسی که مایه اند و خود باز
ز چینی که جز او پست پیونیکل	چو بوند با دست پیونیکل
درین کشته و آلوده مکمل	کمن بهر عشق پرواز خود
ز خوش کرده و در زنا کترل	تا از دوا و اوج غمت نشین
خنده کشته و سر خوش غافل	ز آیدش جسم و او پیش او
زهی فکر ما نرزی جل کس	که باز از جسد کشته از تن بد
میان تو و مقصد انا و دل	کالالت و هم و رایت جسی
ز دست این را خط و خط	به هر غایتش که مانع آید
سجده های و دست خدای	بر لیاقت کشتی جامه خدای

زاد تو نشسته غلطی تو خاک	سواد هر کس که در این کجاست
شیء محاسن سان از بیانات	با لم رخ کجاست و کجاست
کجاست چشم از چرخ کجاست	که چرخ از چرخ باشد خود ساز
کجاست غم و چلی ترک سیرت	که خواجه عشق کلم از دینت
در اوج رشتن بیان با و پو	بناشد طاقت روز بد آ
چو گل که باز دها و بهاری	بصیرت چلی مرانی عساری
زینت زون بر سر لاله زری	ز دخیل چلی کجاست
چرخ از دوا و در و تیر	مجران غایت کجاست شکل
بصورت کجاست و در و تیر	سوز اندر میان جان کما
ز در و دم با دوا و پادشاه	سزد که خود دم و دوا عالم
سرخ و خنجر و کشته غم	تو با صد عشق کجاست کجاست
که ز دل لاله کجاست و کجاست	کجاست ز دخیل چلی کجاست

زهی

نکوی الی که در کمال شرف	در عاقبت قلی ز سر قایل
بخار و دهی شایسته	نظر کن بود و مرد و پادشاه
یکی نوبت در خط خود کشید	بر و صبر از جان آراست
کمی شیرین و قوی و جوش	که شکر دانست و شیرین شایل
در لاف خم انداختن پیش	نهی دست و پای خود در سلال
تکی ای آید که ناکا به پیش	از کشته این غولی لطیف شایل
کرادل پری بود و نرسد نایب	بچشم تو چون سپهر یوزیل
کمی فقیل و منزه خسته ای	ترا از فتوی کشته نام فاضل
بر نیزه و فنی که موهوم دم	ترا از شناسایی فاضل
که از پشته و اشعار سادگی	بودیکه از جلیله صدق عاقل
کمی علی با نسی نام عاق	کمی عاقی را کمی خسته و غل
و کمانه در دست سحر ای	نویسی بر سپهر خدای نازل

کلام

ترا از پستی و تنگ ناست کانی	چرخ نام و وضع و سالی نایل
نه منطق کن منطق کا در دو پستی	شاه علی اشکال و تنگ مشکل
بین کشت از حد و دور روش	نه اجناس عالی نه انواع سافل
زنگت نبود ایک سبیل طبعی	ز دوی آلهی تر کشت شافل
چو مشرق اینست در دریا	و تحصیل علم ریاضی حاصل
بین سیاحت چرخ کردن که	بخوش کسی بانغ و کمال فاضل
فلک با جگر ی سپاس طالع	قر راجه برسی مسایل نازل
نیل الله آساید فطرت	جزایات فاطر خوانی بین نایل
اگر قالی هر خرد یک طرفه	بین تو فاضل عیان و جلال
بیوی حدش چو چهل نکر خفی	و معمول دانش و طبع سافل
خیز و جوی سیرین و بانی	نم شکن دام و بند و نازل
ز اجرام و اجناس نام فاضل	صوبه عالی کرای را سافل

نکته

بر عین شرافت و بیاض شسته عاقل	در آرد سر از سبب کوه و کوه نایل
کروبی سنج کروی عقل	ز سر سواد و صوفی ملک
ز ذات جلیل و صفات طلال	یکی فوج در اوج قربت میهم
در ایصال فضائل و سبیل	یکی حق در طوق غنیمت کم
بلک قدم در یک پای عقل	بود علی کشت تیر و دانه نایل
فرو شوی از خوش طبعیت طلال	در آن قدم نهاد و شوق نایل
بر ادبی امکان نه از ارج اول	ز قویط قدم بسط بین
دو می خواست از احوال اول	بود و بود و جدول کمی فی القیام
سوا الله و الله زور و باطل	کمی آن کمی خوانی کمی کوکی جو
نیاخ قول و یا شسته قایل	ببرقیقت کشته شعر باقی

ای بروی تو چشم جان و روشن	در خرد و ناست جهان روشن
---------------------------	-------------------------

رخ برآه تو سوده و به که چنین	آید از افق آسمان روشن
هر شب از سحرهای آشنای	همه شمع زبان شود روشن
دید بخت بقلای نشود	بر به ان خاک آستان روشن
سوز جان دلم و سوز	بر نوابش نشان روشن
زخم تیر تو روزی که هست	خانه جان دلان روشن
پروانه از پیش چهره بگریه	تا شود پیش محکمان روشن
کز دلم سالم چرخ وصال کس	بلکه یک بر تو از حال کس
کجاست بختی از آتش و آفتاب	آزاده شد در عشق و داغ وراق
شربت مرگ اگر چه جان شود	یتیم بودی قفس قفسه ارق
من که در خانه نشاء و ایست	نعلین می تو و قفسه ایست
تو بلب جان نایب و نایب	کترین بسجای عشاق
سرخش از کجاست شو انبیا	بسیار که از لاله و آفتاب

تو کجاست

رفت غم برده و روانی	سخت بستم بر داغ و جگر
لافت شست و شسته و دلی	نیش فی رفته از خون و دلی
دست آید ماه آن لب	روی خلاص و آن کجاست
کرتن دورم از برکت	چون تو داری در و عالم
که ما از جاده اندام	کو راه و دست زمانه میانی
جمله اینها طینت است ای دو	تو همین کن که روی خودی
کز دلم عالم چرخ وصال کس	بلکه یک بر تو از حال کس
طاشان بی تو سیه و خاک	روی به که جان برافشانند
این بخت و بخت دنیا	که در دکانی است بیهوده
چشم چون کرم آن و دونه	کزی خون صید میمانند
جان و دل روی و دلم	پیش تو یکدوزه و صفت
دور و دانه ان شش و است	فایده از دست و جوی و دلت

زبان

بر کجاست از کجاست از کجاست

از وصال تو دوری مانده
 باشد آن بی بیهوشان
 بلکه یک بر تو از حال کس
 و منقلب از قول هواک
 جگر که فراقی کرده جاک
 که آید بر سر تن ملک
 تو پروای چون نمی جاساک
 و جهان کرد و دونه خاک
 هم تو خود دانی ای تالاک
 بلکه یک بر تو از حال کس
 ست آن چشم قدای که زخم
 خود بود چون زیاده بر زخم

زبان با خیال دور و تصور
 با چنین رخ که بگویند کن
 کز دلم عالم چرخ وصال کس
 جان فروده شد بر تو خاک
 شوان دست بر برشته و صل
 بر ندامت ز خاک پای کس
 من و دودای خروشی سپید
 داغ و صلت از بدست آب
 ما تو ایسم جرم وصال تو هیچ
 کز دلم عالم چرخ وصال کس
 صید آطه و دلا و زخم
 چشم تو می فروشد و صفت

کز دوزخ عالم میر وصال تو بس	بلکه یک بر تو از حال تو بس
ای ز تو تو قد طوبی بست	رونق بر تو عارض کویت
که تو همه باره من افشا	کی گذاریم دامن بود
رفت عقل از بیم خلوت دل	عفت آمد جای انشت
من نه تنها سپردت تو ام	کیت کار و زگر کند تو
سپت دل لوح ساده که بر	بر خیال متوج شست
چند کوی بر نش که فلان	رفت و با بهر و کین
سز عهد تو چون تو ام	من که دپت ام ز عهدت
از دوزخ عالم میر وصال تو بس	بلکه یک بر تو از حال تو بس
مخرج کوی تو که دم کوش	آفت عقل بر تو عارض کوش
شد بهر یک بی الویت	پر دشت بر بند و دوش
با خیال تو روز و شب	دلی بر کار کشت کوی لب

خلق بر زدا شک خون چا	کز غمت قصه فرو زمین
من غلام توام بی زبان	که بر پیدا وجود بکریم
خوادم می تو شسته آبی	که چون بکریا بیزم
گوبن از مرگ بر سرم کدی	ست و چو ز خاکم خیزم
آپست بر دوزخ عالم افشا	دست و امن تو آوردم
کز دوزخ عالم میر وصال تو بس	بلکه یک بر تو از حال تو بس
شکم گریان مدیث شوق تو	دستی در خانه کویت
ایع پس جمال را سر کز	از دست تو ز کوی شکست
بخت پیدا و بستان من	کشی برستان تو خفت
و دوزان طاق بر دال	ولی از جگر طاق و دایه خفت
جلو چشمت در نظم	نه کجا چشمت اشک و خفت
پیش ازین که تو می گفت	بعد ازین اشک و خفت

تو در ره تو در ایم از روی	تو در ره تو در ایم از روی
نهان ز تو با تو عشق بازم	نهان ز تو با تو عشق بازم
مردم ز دو چشم ناتوان	مردم ز دو چشم ناتوان
کای ز لب شکوفاست	کای ز لب شکوفاست
یکد ز یافتم نشانت	یکد ز یافتم نشانت
شک آمد ازین سخن داشت	شک آمد ازین سخن داشت
سکند می خورم کایت	سکند می خورم کایت
دورم ز جفای کسایت	دورم ز جفای کسایت
چون کرد آیم بر تاست	چون کرد آیم بر تاست
نهان ز تو با تو عشق بازم	نهان ز تو با تو عشق بازم
چو تو بر چپ کرد بان	چو تو بر چپ کرد بان
با کرد و در و جان تراست	با کرد و در و جان تراست

در جایتال بود اکت	در جایتال بود اکت
شکست بران دوش غناش	شکست بران دوش غناش
کشی از و جیل من چو بر سر	کشی از و جیل من چو بر سر
بر زبان بود برین حد	بر زبان بود برین حد
کز دوزخ عالم میر وصال تو بس	کز دوزخ عالم میر وصال تو بس
ای روی تو با لبم ازای	ای روی تو با لبم ازای
چو لبم تو شکست چایم	چو لبم تو شکست چایم
کمی چرخ و لب کرم	کمی چرخ و لب کرم
خال تو بلای جان کسایت	خال تو بلای جان کسایت
از کبریا تو خفت باغم	از کبریا تو خفت باغم
تو جای دوزخ جان گرفت	تو جای دوزخ جان گرفت

عشق تو چو باد میوزد و خوشتر
 من در تو آفتاب پیاپی
 بالای خورشید بلای جانست
 کشتی نشین یا کلم پیاپی
 پیشی نیست و آسم را
 ششم و باغم و سبزه را
 از ناله صدای لاله پیشی
 از ناله تو چوین و دور قفا
 خورشید ز غرس غلات
 ایام بخون من کویت
 تیر مرغ و در کان ابرو
 از ناله بلای میر و دلا

بوی شبنم از ناله جان
 سیاهت کجا تو کجا من
 باده داود برای آن جان
 در نی کشت بجه جان
 نشان بملال و سنان
 نهانی ذوق با تو عشق باز من
 بجان اده چه آیتنی
 کو بر فلک و تو برست
 خورشید تو خورشید جبینی
 بسم الله اگر تو هم برین
 پیوسته نشسته در کینه
 و عشق تو برب عقل و نیا

یوسف ایام آنکه مرگ
 بشنیدم و با غم تو سازم
 دل چستم از آن دو چشم جاود
 و زده سوی نال که در است
 من هیچ نشان چست آفتاب
 که غم تو رفت دل من بجز
 طایع خوب تو شیرین و نال
 ز چرخان که در است
 آن به که کج غم امیده
 بشنیدم و با غم تو سازم
 ایام تو سپید و ناله پرور
 که مرگ بدست مرگ سپید

2

گرفتیر مال دلت
 عری بخت نیست بودم
 می بود بینه را زشت
 چیز از دلم رسد و آن را
 کس بر سریده را م کرده
 شستم و باغ تو پا زدم
 مرغ سرو زدم گم نشا
 تا جبهه زشت با شئی کل
 خوان پیش خودم درون
 با آتش تو مرا می پست
 کنه کنه که جسم بخت
 کشای تاب تا که من

در خلوت ان سر پرده راز	در انقب و در تو با جیالت
تجانی و تو با تو عشق با دهم	ببینم و با هم تو سازم
فصل الفصاح	
شاعریش جاودانه زدیم	صبرم با در شبانه زدیم
تیر اقبال برشته زدیم	گر جزم گشت قد با جوان
خاک در دهان زمانه زدیم	جانم از مانع کج نکو است
نوط و در حسر پیکانه زدیم	گشتی عشق و در هم شکستیم
نقب سوزی را بخانه زدیم	پست و خور و کج کاشانه
بر سر کوی آن بیکانه زدیم	در زمزم را بخانه زدیم
در تخت بر تپانه زدیم	بر یکبختی ز سافا زدیم
شد در حسرتی بیانه زدیم	که در غم بماند ز عشق شوق
با در خور و در و در زدیم	سازد و در و در زدیم

1/2

کافی عشق را تو بیستی	کاشکاشش و جگر
مر عالم خیالی پیستم	بر تو آن بهال پیستم
و مژده منقلب کون	سخت آن کمال می منم
حرف کجا و نه آیت یا و	مثل آن خط و خال می منم
عاز قمار از لعل نوش پیستم	غرق آیه لال می منم
مگر از جمع شکستش	در مکنه و بال پیستم
وقت جانم مباد و عفت	تو به زمین می محال می منم
می تنوی شمع گشت مرم	وز کف و حلال می منم
گر به پیش لب شکر بارش	طعمی خلق لال پیستم
نخ می غیر ازین فیکویم	آخن بهال پیستم
کمی عشق را تو بیستی	کاشکاشش و جگر
بیکه او ستاد و جگر	کافی عشق را تو بیستی

شسته شمشیر سکون	در خم حلقه را دست
آن کی به یک کوه و میدان	وین دگر و تحسیر کپوت
کند و تش کج اند عقل	تیر کجش نباید اندشت
بهره و خسته و تبسم او به رید	واجب ما ستیم او به رید
غیر از او به رید و میدان	پشت دان کردی مایه
کند و تش کج اند عقل	کرتاش می تش پرده تو
پر و داندوی کار او بردا	پیش ازین تش پرده را پیر
در کش و جگر او به رید	پیش رویش نال عاشق و
کمی عشق را تو بیستی	کاشکاشش و جگر
شسته شمشیر سکون	ز سر پرده و کوه می خود
سرمه چشم خواند کج	عاز جمع تا به رید
پر و داندوی کار او بردا	بر کل خط به غلبه سود

صورتی که در این دنیا
مردمان را می بیند

مشت

طره را سید می لالان است	نور در قتل عاشقان فرود
هر که اسیر بود در باست	باز آن کاست فن نوز
ساخت از لایه شمشیر	کرد این را به سوز خشنود
ساقی بزم گشت و می دواز	مهرم از سر سیه و بر بود
انجمن بچم از آن جرس	که در ارم مجال گشت شود
از زبانش بیفتد جگر	کو به طرب این چه سوز
کمی عشق را تو بیستی	کاشکاشش و جگر
شده را از قهر و نام	طول گشت اسکار و خط شدم
در گشت که خط بجای حوض	صورت سطر از آن کوه شدم
سرخ بر جگر شکست فتن	شده است جسم گشت تمام
بهر هم از تنوع اشکال	وصف گشت گرفت از جلم
اقتدار است و هم با کبار	تا به اول نایب است انجام

شسته شمشیر سکون	چند بر خط و سطح جسم آرام
آن کی به یک کوه و میدان	گر به باب و جیت ساء جام
کند و تش کج اند عقل	در جاب خطم مثل غلام
بهره و خسته و تبسم او به رید	با به پنهان کج خاشخ عالم
غیر از او به رید و میدان	کاشکاشش و جگر
کند و تش کج اند عقل	بر و در خط عدم نهان
پر و داندوی کار او بردا	عز و راق تلخ امیکان
در کش و جگر او به رید	لاله او معاتق بحبان
کمی عشق را تو بیستی	نور و اخاف طبع حبان
شسته شمشیر سکون	گشت از مشرق زلی زبان
آن کی به یک کوه و میدان	هر کس از نام خویش افشان
کند و تش کج اند عقل	وین و کوه جلال آن پیران

عظیم

روی جان در نظاره جان	کوی عشق را تویی سایه	کاشنا شمس و چک ابداقی	کاشنا شمس و چک ابداقی
سبزه را تر بهین تر از زلفان	دگر کز نام کلی ز تو شکست	یار خوش روی خود بهشت	یار خوش روی خود بهشت
کاشنا شمس و چک ابداقی	پرده زلف پیش روی کشید	حال من همچو روی خود است	حال من همچو روی خود است
یار تر دیک است دور و	کریم کزین است جانی عجب	دور که فاصله نیست جانی شکست	دور که فاصله نیست جانی شکست
بر همان برگرفت وقت و	سپید شکم چنگ ز دوره خوا	بعد ازین شمس من خوا بهشت	بعد ازین شمس من خوا بهشت
چون شانی خاک و اندوه	بزد کوشش سر به نام شوان	دانش را دور دست است	دانش را دور دست است
بقالاست عاشقان بکرو	بروای انک و عذر خواهی	دور خوان چاک شمس نیست	دور خوان چاک شمس نیست
سر تو رزق نه بیاورم	پیشی تمام سوق دیدارش	از دل من عباد پیشی نیست	از دل من عباد پیشی نیست
جام حبشید و کاس خسرو	فی زده است تا سر کوشش	ولی از صراط و با غم نیست	ولی از صراط و با غم نیست
خوشی را همچو کن در این	کر کشد بوی عیسای سرم	پیش او است که بخواهم	پیش او است که بخواهم
کای گاه از ابرو است نه	کوی عشق را تویی سایه	کاشنا شمس و چک ابداقی	کاشنا شمس و چک ابداقی
نور کو ابرو است و حوش	فهم من سرست و نفس بول	طلوع من سرش نیست و غم بول	طلوع من سرش نیست و غم بول

آه ازین کشت کوی اگر نشود	هر عضو و ارمان درین حصول	کدام ازین کشت کوی اگر نشود	کدام ازین کشت کوی اگر نشود
بگذرانم عقل و فضل که پست	عقل را خایه خیزد و فضل خوار	بگذرانم عقل و فضل که پست	بگذرانم عقل و فضل که پست
راه و جد من با عاشق چه	که بودم ازین عمل معزول	راه و جد من با عاشق چه	راه و جد من با عاشق چه
در سیرم خاشاکین بشوی	دل اندیشه و ج و خوار	در سیرم خاشاکین بشوی	در سیرم خاشاکین بشوی
روشن آفت بدست آور	کز زنگ هوا و مصبول	روشن آفت بدست آور	روشن آفت بدست آور
و اندران آه چشم شود	خالی از و هم اتفاق و ملول	و اندران آه چشم شود	و اندران آه چشم شود
طلعت و ستین و می و شب	پست پیشین یار کا جول	طلعت و ستین و می و شب	طلعت و ستین و می و شب
کشتن من و لکن نه شوق	چون من جانب تو معقول	کشتن من و لکن نه شوق	کشتن من و لکن نه شوق
کوی عشق را تویی سایه	کاشنا شمس و چک ابداقی	کوی عشق را تویی سایه	کوی عشق را تویی سایه
باقی آن زج و خود نمایی بند	زید و امت و خود نمایی بند	باقی آن زج و خود نمایی بند	باقی آن زج و خود نمایی بند
نام کبش و کبر که آرام	بند شمس و شمس و کبر که آرام	نام کبش و کبر که آرام	نام کبش و کبر که آرام
در جهان ده که زبانی است	دل بران که بر جانی است	در جهان ده که زبانی است	در جهان ده که زبانی است

کس در سیرت اسید خلوت نیست	ایک وفات مرشد کامل کویین
خدا هم سعادت دین پرست	کافر است بر ملک ز تراغ ملک است
هر که پاکباز جان ز جان بخت	پاکباز است که بود و جهان بر
جانش که شایه ز معارف کمار	آواز بلبل شایه پند و روان بر
لم شیطه مکر عالم زمر کر	کان مکر محیط کرم از میان بر
و حایر غن که این سرین نه	بانایان طین کرمان زمان بر
از وی نشان کونه و کس خوشی	دری نشان خود و پنهان بر
یون بود و بانی پدیده غم قیاس	از بیک لایم از غم خوش زمان بر
کشم بر جم شمع شمع نه یک بهر	غم نه در کرد و وقت طین از زمان بر
هر وی بر تم شود ای کاسه شمع زانی	
آمن بر زبان نسیم دیگر گم بیا	

بنا نهادن کرب راه طلب ستود	سپرده بیکه و کمال با کمال
بر در قنای سان نه کشتی نعل	جوان فیه و نه کشتی نعل
سج جاکو که بود شمس کمال	یون کوه پیش حدت آن مشرق
در نیکی عطیه محض نه بود حد	افان لی عطیه غنیت شکر و نه
هر وقت که نوال که حد کمال یا نیست	
و اند زمانه قیمت آن یون و نال یا	
موی توغز سه شصت و شصت	مخ ارقص سحر پرید کمال
آن نوع لای که توغز بشکست	تا روضه جان کنی دوری باد
نه شمس که نه در هر دو تو	یون کوه پیش حدت آن مشرق
نخستین لای چه درین مبدود	نایه قیاس از غم خوش زمان بر
کلا نشانده بهر تو توان باغ	چرخ شمع ز یکسان باغ و نه
خاموش ز راه و درین شکست	کافاک عمل مدوا هم بر و نه

کری

کوبه و شمع نیست معنی مردی	نور کهای عالم صورتش اندیش
کاسی طریق صدق و لوت کوش	کاسی طریق صرف محبت پیش
از کرب بجایه و دورش زرق	بر باد پای جذبت پیش
سوی کفیت سوی بدایه و کیش	جایی کفیت جای بدایه ریش
سر طای که زعت طلب سوی او کشید	
اولی قدم نهایت سعه و خود کشید	
سرباد بر در خلوت سرب او	اصحاب صف ندی بهوی تقای
هر یک بجای خود تنگ نشیند	بارب در حال شد که تنی از نای
دست زان کس که دستهای جرح	جاک کفنه عیب قیای تقای
نه در قباله و استعدت کس	اد اتقای جمله ذای نفس غای
شکر نه که بر دل می کبک نیست	سه که غم ز غم غم غم غم
لایه کلاه و فوزه او	هر یک که فیه و فیه و فیه

از چشم شران محبت تو کسیتی	زین نام از سپهر پنا و کسیتی
تا من غنیم از حله و فون کسیتی	جوان کاسی طریق صرف محبت پیش
چشم کسب شک جگر کسیتی	کرده و از شمع کرم با کسیتی
بر عالم از صواعق کوه و کسیتی	زین کفیت کسیتی و کسیتی
تا در دین بریدی و کسیتی	کوه کسیتی خود و کسیتی
کر خون دل و شمع کسیتی	چشم کسیتی بسیار غم فاند
بر جای دید و کسیتی	اراج کسیتی و کسیتی
چون از نایه فیت سرب کمال را	
کوه قبا کوه کسیتی	
بری دین و کسیتی	
از شمع کسیتی	
کوه کسیتی	

کوه کسیتی

دشمن روح بدی که کند	از او هیچ لایکمان فرج آفتابی	دشمنی که با او صلح و جوی	جوان را با پستی از شمشیر بگذرد
مکانی که در وقت جنگ در پیش		بناشد شمشیر و در خان بزرگ	تسبیح هر زمان بر شمشیر دیگر
و اینها			
رخ نرود و آرام ز دوری آید	زده داغ و دردم درون آید	جای بند تو پس منت منخ آید	جوانان بر آغوش آید ز مایه
درین کاست کوی شب قوت	نه نو که باشد بدین گونه کاست	از خوان نایک طلب تو آید	نزل بقا ز مایه آید آسمان
ناله قهر چه کشت شکرت	تسبیح رسولت شکرت	از او کی گزین که نیرنگ بر شمس	ملک جهان بدین روی آید
و اینها			
بخت نعمت چه بدست	بخت غم چه بدست	بر سر کوازه لاف نه از فضل تو	فی الشکر دیده و مردم بود مردم
بخت پست چه بدست	بخت صبیح کی بدست	بختی که بر کعبه باشد از خورشید	بختی که در آید از شمشیر
و اینها			
دشمنی که در بر آید ز خون	روی در خان تو ای آید	پای و فرقه مرگ	شاید کشیدن ز خنجر
بر کوی خنجر سر بر شمشیر	روی بد روی یک نسل بر	روی بود و شکست ز آید	روی بود گشته و آید

هر که دل پر شود کیستی نماند	بر سوزد یا شمشیر زهر و جمل	شویا کم از خود سبب که قاتل	بخت صحت بهتر از خود گزیند
و اینها		کسانی که بماند از خود گزیند	تو ای که با کعبه از خود نشیند
و اینها			
شود مغرور پس چرخ رویان	زلفت و گلش روی بخارین	بانی در بار که هم نایب است	مال صحت بود و قاف شاد تو
گرنه کیر و دست حل سال یک	چنین که سال از خوابان بر	روح راضیست و جام غم انجام	کار یار ز کعبه کاین حدی
و اینها			
هر چند ناله لاف کرم در دست	در روز احسان ز در او شوار	هر چه در خشان که بر آید	صدقه داران و دل نماند
و اینها		بر کوه شکم بود چو توان برق	عصی شود آتش که بر آید
و اینها			
ای صفت که در تو آید	که در تو صفت خود تو	از تو هر که کم	تو که شیشه نابود
مرد و زلف ترا اگر چند	که تو توین غای شمشیر	بسته آمد شیشه به تو	بسته صید از تو

جو گل شدیست کم جو بهانه	زور د بیه یارم بر کینه
ملک محمد	
باد آمد و مرده کل ریجان داد	بر من در شادمانی و عیش گشاد
چونست مراد و کل اکنون برآ	راحم لب روح پرور ساقی داد
خلیل	
در واکه دور غمی آغوش سید	وز تنی فراق مرا جان لب سید
عبد القادر	
در عشق تو آمدم از حد یکدشت	خونابه بروی زدم از حد یکدشت
ای آینه بی خویشم پیدار بده	بنمای نگاه که دردم از حد یکدشت
عبد القادر	
غزلم خالی نیست و آن زیندی	اگر باشد بقا در باینس هرمن شیدا
نوح	

بایستی

بایستی صفتیستم چون بسوز پرور	سخت از غم دل مجروح من مجبور
صدر صف	
بر بوی صحبت اجاب	پیر و جان من سبب در اب
شمس	
سوخته زان شمع جان رشوق	بر سر سوخته کی می جوتم
حمزه	
ز رحمت ایلی تازه شد سبب	ناله عیش که بود از نوم مجبور
کمال	
دانی که ز دست پر مریدل چار	یابد وصال قد و لعلت تو عدا
مرطبه	
بی برم بر طره اشفت ز شکافی	اگر جا و سپید شد با آفتاب روی
ایاز	



از من پیچک دو کوزه یاد آ	در یاری که کشید ناد آزار
سیر علی	
سر کر اینم هر ماه زو تبی بایست	بلکه ماه و مرهم پرورن ز میبکی
بابو پس	
آنکرا نایز و نه شمش که نبی سارده	دوست را تا رک و نیمه که ز پای بکند
بابو پس	
چون در لباس حسن که خلوه شکل تو	باز خجالت تو در افتد راجع خو
خواجہ جان	
ولا صافی جام در خوا و انکه	بکشت ز جهان که نامی باری
روح الله	
کعبه روح القدس از شکل تو شایع	گفت طوبی له و فی الحال لظوبی
فتح الله	

در صورت

در صورت قبله جالش	حالیست که سجد می برکش
شکر الله	
جویاقت از شکرت لکون پیور	تلفنی کن ضم کن کنار بر خدا
ملک	
بایخه از مالک مستی برورن کم	در عالم وجود پسین تو ماند و کم
ملک	
لکن فراز فلک جلوه دم میدم ای نا	که از شکر شکستیم سبب
ملک	
طیبر عارضه زلف مشکین	که شد سالک از ان زنا پدین
ملک	
ایام نامم بود و سر حلقه زان	سرج لا حق بر سر پتقن کم
آخرا و است اوسط آن	قد اشترک با سده فخرم



شخصی	
ای بر تو گویم و جو بای ما	مصرف بوقت تو توانا پیش
گویند خوشت بسی خوش کن	بتر از خوشت کو بای پیش
بار	
کر چه دل بود بصد جرایبی	دادیم بجای که ندارد دانی
زیر	
مرطوب نمند جلوه زیبای را	از به برندی سرو بای را
بها	
آنچه دارد در شکوه نوبهار	نام یار ماست که پیش استکار
شخصی	
بگوی یکدیگر که کشف کیست	که می خرم ز سر پرش و خرم دشوار زیبا
بها	

چون در سخن آمد لب لعل و خط	
در چمن تراشیدی آمد خورگارت	زین شک قمر
در جمع سخن و ران بر او و کون	چون طبع وی از کوسر نامت را
جای بمانی	
شجاع	
چون زبانت شد با کل مالیش شرم	در خیم لحد کو سرایب با پیش شرم
سراحد	
جان ز پا افتاد و برون آمد از در	کاشی که بر دیوار تو در بای لرتند
علی	
ای آنکه پیشه بر سر آزاری	یکدم تنم و جور و جف کند آری
بر پی دیانت اگر آمد چشم	خفا که خلاف از میان برد آری

ای بر تو

کر بانه خود که رونق خود بر و	
گویم غم دل حدیث از حد کند زد	و جید
فدح که نیست و فارغ نشین	بجای حدیثی می سپردی نین
ظاهر	
کی رود نام آن بت از خاطر	که کی نقطه می شود ظاهر
چند	
خود ز رجو که دولت که نیست	خود واران جهان را داد و ست
لقان	
بنمای لب لعل که در قالب	جا که در جوانی جان نمی بایب
محمد	
خم چون گوشت و می قطره رشت	موش و میوش و جفت که رخت
عماد	

ای یافت دریا ما در سپهر	
یک قطره برستان که قوی نشین	عمر
می که برش نمانی تو ایستم	عین که زلف زو بر کشتیستم
حسن	
رسته دندان جوار لبهای خطاست	ز لب کوشتن دل کو خمر و دیبا
نعمه الله	
شد در قسم آخر ای دوست یارم	از بیل صاف می فروزیم بام
خضر	
صبا بر خیزی غریب کم شده را	که جفت کم شده خوشی که از دست جا
خواجگ	
یار بر در و دل خود کام آری	که راست سازد زلف کج کانی که نماند
مغیث	

کلمه فدو

بست من را بخت و نصیب جان در	جو عدا و دشمنی در میان زد
جایی که خبر کرد و رو خوش	بر دار دل از جفا و می پس کش
شع کز سودای او می سوخت بهما	چونش دید آن خوبان خجالت پیش
ز گل دامن کشم در باغ بی دوست	کر پی برگی دل از دوری ست
چون از غم سر مایه رخ بکشد	در جمع تان جای خوشید نمود
چون در آید بخت بر رخ کعبه	کرد بار بهادری و پادشاهی سخن
ساز بایر	

شاه